

کرده است درباره این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»
 حسان گفت: «ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصر بنی جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوظلحه بن سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بدو داد و نیز سیرین را که یک کتیز قطعی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.

عایشه می‌گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عین است و باز نان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفر گوید: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سربرد و در ماه ذی-
 قعدة سال ششم به قصد عمره برون شد.»

سخن از سفر
 حدیبیه

مجاهد گوید: پیمبر سه عمره کرد که همه در ذی قعدة بود و پس از انجام هر کدام به مدینه بازگشت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد عمره برون شد و سر جنگ نداشت و عربان و بادیه نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت قریشان به جنگ او برخیزند پاره کعبه را به بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند برون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بپیمانگ نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.

محمد بن مسلم زهری گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت

برای هرده کس يك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چند صد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهار صد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

این عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و

پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم

و اسلمیان يك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و

چهار صد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیر بن سفیان کعبی بدو رسید و گفت:

«ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خیر یافته‌اند و بیرون شده‌اند و او باش قوم را همراه

دارند که پوست پانگ پو شیده‌اند و در ذی طوی اردو زده‌اند و قسم خورده‌اند که نگذارند

وارد مکه شوی، و اینک خالد بن ولید را با سواران خود به کراع الغمیم فرستاده‌اند.»

ابو جعفر گوید: بعضی ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه

پیمبر بود.

ذکر کوینده

این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تا به ذی الحلیفه رسید و عمر گفت: «ای

پیمبر بی سلاح و اسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به

مدینه فرستاد و هر چه اسب و سلاح بود بیاوردند و چون نزدیک مکه رسیدند گذاشتند و

شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد و خبر آمد که عکرمه بن ابی جهل با پانصد کس

برون آمده ، و پیمبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد اینک بسرهم تو با سپاه می‌آید.»

خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم، مسرا هر کجا خواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر او را با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌رو شد و او را منہزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار دیگر عکرمه پیامد و خالد او را منہزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه پیامد و خالد او را منہزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدا این آیه را نازل کرد:

«و هو الذی کف ایدیہم عنکم و ایدیکم عنہم بیطس مکه من بعد ان اظفر کم علیہم و کان اللہ بما تعملون بصیرا. ہم الذین کفروا و صدو کم عن المسجد الحرام و الہدی معکوفان بلع محلہ و اولار جال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموہم ان تقظوہم فتصیبکم منہم معرۃ بغير علم لیدخل اللہ فی رحمۃ من یشاء لو تریا و العذیبا الذین کفروا منہم عذابا الیما»

یعنی: اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدا به اعمالی که می‌کردید بینابود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان مؤمنه را که نمی‌شناسید آسیب زنید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهد بفرماید خویش در آرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می‌کردیم، عذاب الی‌الم‌انگیز.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می‌کند، چرا مرا بادیگر عربان وانمی‌گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام در آیند و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنها را غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند برود؟»

یکی از مردم اسلام گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار برد که به زحمت افنادند و چون از آنجا در آمدند و در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگویید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدومی بریم.» و باران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیة المرار به حدیبیه می‌رسید که زیرمکه بود و چون سپاه قریش دیدند که محمد و بارانش از راه دیگر رفته‌اند باز گشتند و چون پیمبر به ثنیة المرار رسید شترش بخفت و باران گفتند: «وامانده»

پیمبر گفت: «وامانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت نگاهش داشت اکنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری از تبردان خویش بر آورد و به یکی از باران داد و در یکی از جاهها رفت و تیر را ته آن فرورد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنکه با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیه بن عمیر بود که

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براء بن عازب نیز می‌گفت: «من بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان بن حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود بر آورد و گفت در گودال نهند و پوسته آب می‌جوشد تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بدیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامدند خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند و گفت: «قوم کعب بن لوی و عامر بن لوی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ نو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند و اگر خواهند مدتی معین کنیم و سرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان در آیند و اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا جان بدهم یا فرمان خدای روان شود.»

بدیل گفت: «سخن ترا به آنها می‌گویم.»
 آنگاه بدیل سوی قرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی می‌گفت، اگر می‌خواهد سخنان وی را با شما بگویم.»
 سفیهان قوم گفتند: «حاجت نداریم که از او چیزی بگوییم.»
 و صاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیده‌ای؟»

بدیل گفت: «شنیدم که چنین و چنان می‌گفت.» همه سخنان پیمبر را با آنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عمرو بن مسعود نقلی گفت: «ای قوم مگر من پدر

نیستم؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن و فرزند و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»
گفتند: «آری.»

زهری گوید: عروه بن مسعود فرزند سبیعه دختر عبدشمس بود.
عروه گفت: این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من سوی او روم.

گفتند: «برو.»

عروه پیش پیامبر آمد و با او سخن کرد و پیامبر همان سخنان با وی گفت که باید بیل گفته بود.

عروه بدو گفت: «ای محمد هیچکس از عربان، قوم خویش را نابود نکرده که تو نابود کنی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف تو می‌بینم که تو اندک بگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین تنه‌ات را بکش، مامی گریزیم و او را رهایم کنیم!» لانت پست نفیث بود که پرستش آن می‌کردند.

عروه گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست اگر مننی بر من نداشتی که تلافی آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیامبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی

را می گرفت و مغیره بن شعبه که بالای سر پیمبر ایستاده بود و مغفر به سرداشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می برد ، با پیام شمشیر به دست او می زد و می گفت: «دست از ریش او بردار .»

عروه سر برداشت و گفت: «این کیست ؟»

گفتند: «مغیره بن شعبه.»

گفت: «ای خیانتکار ، مگر من در کار تصفیه خیانت تو نکوشیدم ؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بسودو آنها را اسگشت و اموالشان بر گرفت و بیامد و مسلمان شد و پیمبر گفت: «اسلام را پذیرفتم و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدان نداریم.»

عروه در کار یاران پیمبر دقیق شده بود و می گفت: « بخدا وقتی پیمبر آب دهان می انداخت یکیشان آنرا به دست می گرفت و به صورت و پوست خود می مالید و چون فرمانی می داد در انجام آن به هم پیشی می گرفتند و چون وضوی گرفت برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمش می رسید. وقتی پیش او سخن می کردند آهنگشان ملایم بود و از روی تعظیم حیره در او نمیگزیستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته ام، دربار کسری و قیصر و نجاشی را دیده ام اما هیچیک از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز نبوده، اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده بپذیرید .»

پس از آن یکی از مردم کنانه به قرشیان گفت: « بگذارید من نیز سوی محمد

روم .»

گفتند: «برو.»

و چون به نزدیک محمد و یاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینک فلانی می رسد، وی از طایفه ایست که قربانی را مهم می شمارند قربانها را رها کنید.» و قربانها را رها

کردند و قوم لبیک گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیس بن علقمه یا ابن زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند و چون او را دید گفت: «این از جماعتی است که خدا را می پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببیند» و چون او قربانیهای قلاده دار را بدید که در پهنای دره روان بود و از طول مدت توقف پشم یکدیگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد و سوی قرشیان باز گشت و گفت: «ای گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده ام، راه بر قربانیهای قلاده دار بسته اید که از طول مدت توقف پشم همدیگر را بخورده.»

گفتند: «بنشین که تو مردی صحرائشینی و چیزی ندانی.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده ایم که زایران کعبه را از خانه خدا باز دارید، بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت خانه آید و گرنه حبشیان را می برم.»

گفتند: «ای حلیس، خاموش باش و بگذارمان تا در کار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او

می روم.»

و چون مکرز نزدیک رسید پیمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بدکاره است.» مکرز بیامد و با پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیمبر گفت: «کارشان سهل شد.»

سلمه بن اکوع گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو و حویط بن عبد العزی و حفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرستادند که با وی صلح کنند و چون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می آیند گفت: «خدا کارشان را سهل کرد. اینان به

خویشاوندی می آیند و سرصلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیک گویند شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست .

آنگاه سهیل و همراهان وی برسیدند و تقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان مپسان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان او را بکشت و ناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خو نشان نریخت و از آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم و خار آنرا کنار زدم و در سایه اش بخفتم و چهارتن از مشرکان مکه بیامدند و درباره پیمبر ناسزا می گفتند و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران این زنیم را کشتند و من شمشیر برگرفتم و به آن چهار کس که خفته بودند حمله کردم و سلاحشان برگرفتم و گفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدامان سر بلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عیلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر در آنها نگر بست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» و همه را بخشید.

گوید: و خداوند این آیه را نازل کرد:

«و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکه.»

یعنی: اوست که به نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از

شما بازداشت.

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتم و کس به نزد آنها وانگذاشتم و سهیل بن عمرو و خویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنی نام داشت بریکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده‌ام؟» گفتند: «نه» و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بریکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و می‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به باران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاسازان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش بر جان خود بیمناکم و از بنی عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کنند قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی آنها سرسخت

بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظتر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگویند که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است. عثمان سوی مکه رفت و هنگامی که وارد شهر می‌شد، یاکمی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاص او را بدید و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیمبر را بگزارد و عثمان پیش ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی برو طواف کن.»

عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به پیمبر و یاران او رسید که عثمان را کشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگریم تا کار قرشیان را یکسره کنیم.» و کسان را به بیعت خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سلمه بن اکوع گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت کرده بودیم بانگزن پیمبر ندا داد ای مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، و ما سوی پیمبر رفتیم که او زیر درختی تیره رنگ بود و با او بیعت کردیم و خدا این آیه را نازل فرمود:

«لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجره»

یعنی: خدا از مؤمنان خشنود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند.

عمر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب، یکی از مردم

اسد، بود.

جابر بن عبدالله گوید: به روز حدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیمبر بیعت کردیم و او زیر درخت تیره رنگ بود و عمر دست وی را گرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جد بن قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمه بن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «باز هم.» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دو بار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم.» باز سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدا پادوستی به من بده که

اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جد بن فیس از بیعت باز نماند.

جابر بن عبدالله گوید: گوی می بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود که نهان ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعه قتل عثمان نادرست بود.

ابن اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال باز گردد که عربان نگویند به زور وارد مکه شده است.»

و چون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر اورا بدید گفت: «صلح می خواهند که

این مرد را فرستاده اند»

وفتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صالح در میان رفت و چون کار انبیا یافت و جز نامه نوشتن نماند عمرین خطاب برجست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می دهم که او پیمبر خدا

است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستاده خدایم و خلاف فرمان وی نکشم، او نیز مرا

و انخواهد گذاشت.»

عمر می گفت: «از بیم سخنانی که آروز گفتیم پیوسته روزه می داشتم و صدقه

می دادم و نماز می کردم و بنده آزادمی کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی شناسم بنویس باسمک اللهم.»
پیمبر گفت: «بنویس باسمک اللهم» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامه محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می دانستم که با تو جنگ نداشتی، اسم خودت و اسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس، این صلحنامه محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو، مقرر شده که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از فرشیان بی اجازه سرپرست خویش پیش محمدرود اورا پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش خویش آید اورا پس ندهند میان ماصالح است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد با فرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با فرشیان پیمان می کنیم.»)

فرشیان با پیمبر شرط کردند که در این سال باز گردی و وارد مکه نشوی و سال دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یاران خویش در آبی و بیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیام باشد و جز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر هدای و سهیل بن عمرو نامه صلح می نوشتند، ابو جندل پسر سهیل که در بند آهن بود و گریخته بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می شدند مطمئن بودند که فتح می شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت

افتاد و پیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمی ماندند بود که به خطره کفر افتند .

و چون سهیل ، ابو جندل پسر خویش را بدید بر خاست و به او صلی زد و چانه اش بگرفت و گفت : « ای محمد پیش از آمدن این ، قضیه میان من و تو به سر رفته است . »

پیمبر گفت : « راست می گویی . »

سهیل ، ابو جندل را می کشید که سوی قریش باز گرداند و ابو جندل بانگت می زد : « ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می برند که از دینم بگردانند . »

مسلمانان از این ماجرا آشفته تر شدند اما پیمبر گفت : « ای ابو جندل پایداری کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی توان گشایش و مغری پدید می آورد ، ما با این قوم پیمانی بسته ایم و تعهدی کرده ایم و خیانت نمی کنیم . »

گوید : عمر برجست و همراه ابو جندل روان شد و می گفت : « ای ابو جندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سنگ است » و دستگیره شمشیر را نزدیک او می برد .

عمر می گفت : « امید داشتم شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزند اما نخواست خون پدر را بریزد . »

و چون نامه صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان ، ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب ، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسنده صلحنامه هم او بود .

بر او گوید : پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد عمره رفت ، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می نوشت چنین نوشت : « این صلحنامه محمد پیمبر خداست . » گفتند اگر ترا پیمبر خدا می دانستیم مانع ورود

تو نمی شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.»

پیغمبر گفت: «من پیغمبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم» بوبه علی گفت: «پیغمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «نه، هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیغمبر صلحنامه را بگرفت و سوی نوشتن خوب نمی دانست و کلمه محمد را به جای پیغمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامه محمد است که با سلاح به مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخوهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخوهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیغمبر وارد مکه شد و مدت سه سر رسید قرشیان پیش عملی آمدند و گفتند: «به روایت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید» و پیغمبر از مکه برون شد.

عمر و بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیغمبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید و سپس موی سر بسترید» اما کس بر نخاست. پیغمبر این سخن سه بار گفت و چون کس بر نخاست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی بگفت. ام سلمه گفت: «اگر می خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگوی و قربان کن و موی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترود.»

پیغمبر برون شد و با کس سخن نکرد و قربان کرد و موی بسترود و چون قوم، این بدیدند برخواستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بسترودند و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیغمبر بسترود خراش بن امیه بن فضل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بسترودند و کسانی تهنه بر کردند و پیغمبر گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «ای پیامبر خدای و تفصیر کنان را نیز.»

پیامبر گفت: «و تفصیر کنان را نیز.»

گفتند: «ای پیامبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی ستران خواستی؟»

گفت: «از آنرو که آنها شك نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیامبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هرجا دو قوم روبرو می شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخاست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکسی داشت از اسلام یا او سخن کس کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازه سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیامبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبه بن اسد بود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند و چون پیش پیامبر آمد از هر بن عبدعوف و اخنس بن شریق در باره وی به پیامبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی عامر را با یکی از غلامان خویش بفرستادند و چون نامه را به پیامبر دادند گفت: «ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می دانی و در دین ما خیانت نیست و، خدا برای تو و مردم کم توان که با تواند گشایش و مفری پدید می آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت و چون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند. آنگاه به مرد عامری گفت: «شمشیرت بران

گفت: «آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت: «اگر می‌خواهی به بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام در آورد و مرد عامری را بزد و بکشت و غلام شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود، و چون پیمبر از دور او را بدید گفت: «این مردی وحشت زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «رفیق شما رفیق مرا کشت.»

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید و پیش پیمبر بایستاد و گفت: «ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی و مرا به آنها تسلیم کردی و سپس خدا مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت: «جنگ آفرینی است!»

ابن اسحاق گوید: و یا گفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ افزوی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد، و از پیش پیمبر برفت و در عیص به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد و مسلمانانی که در مکه محبوب قرشیان بودند سخن پیمبر را بشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با او باشند جنگ افزوی است» و در عیص به ابوبصیر پیوستند. ابو جندل نیز بگریخت و پیش ابوبصیر رفت و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قرشیان را به تنگنا انداختند و هر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌یستند و کاروانیان را می‌کشند و اموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و او را به خدا و خویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد، و پیمبر آن گروه را پناه داد و سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق هست که وقتی سهیل بن عمرو خبر یافت که ابو بصیر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: « از اینجا بروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: « بخدا این سفاهت است، بسک سوم خونبهای او نیز داده نمیشود.»

پس از آن‌تی چند از زبان مسلمانان از مکه پیش پیامبر آمدند و خداوند این آیه را نازل فرمود:

«یاایهاالذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتنوهن الله اعلم بایما فین وان علمتوهن مومنات فلا ترجعوهن الی الکفار لانهن حل لهن ولانهم ما انفقوا ولا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن ولانکم کرا بعصم الکوافرا»
یعنی: ای پیغمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحان‌شان کنید خدا به ایمان‌شان دانایتر است، اگر آن‌ها را مؤمن شناختید، سوی کسافران‌شان باز مگردانید نه اینان به کافران حلالند و نه آن‌ها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان، اگر مهرشان را به ایشان بدهید گناهی بر شما نیست به عقد کافران اختیار منهد.

عمر بن خطاب دوزن مشرک داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت و پیغمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقتان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط پیش پیامبر آمد و عمارد و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیغمبر خواستند که به موجب صلحنامه حدیبیه او را پس دهد، ولی پیغمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

گنوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ایی امیه بن مغیره بود که معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هر دو مشرک بودند و دیگتری ام کلثوم دختر عمرو بن جریول خزاعی مادر عبیدالله بن عمرو بود که ابو جهم بن حدافه بن غانم در مکه او را به زنی گرفت و هر دو ان مشرک بودند.

واقعی گوید: در ربیع الآخر همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عکاشه بن محصن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن افرم و شجاع بن وهب، سوی غمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود و عکاشه بر سر آب آنها فرود آمد و پلایه داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پاپان قوم را نشان داد و دو بست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گوید: و هم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستاد و قوم دشمن کمین کردند، و چون او و یارانش بختند ناگهان حمله بردند و همه یاران محمد کشته شدند و خود او زخمی شد و نجات یافت.

واقعی گوید: و هم در ربیع الآخر این سال پیمبر، ابو عبیده بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصر فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسفاط بگرفتند با بک مرد که اسلام آورد و پیمبر او را رها کرد.

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حلیمه نام داشت بگرفت که آنها را به یکی از جاهای سلیم رهنمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز و اسیر بگرفتند و شوهر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر او را به حلیمه بخشید.

گنوید: و هم در جمادی الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی عبص رفت و کاروان ابو العاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیمبر پناه

برد که وی را پناه داد.

گوید: و هم در جمادی الآخر اینسال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی ثعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود. گوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسبی رفت و سبب آن بود که حبه کلبی از پیش قبصر بازمی آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و چون به حسبی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند و چیزی برای او نگذاشتند و پیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد و پیمبر زید بن حارثه را سوی حسبی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمیله دختر ثابت بن ابی افرح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و بزید بن جاریه او را به زنی گرفت و عبدالرحمان بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود. و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی القری رفت. و هم در شعبان این سال عبدالرحمان بن عوف سوی دومة الجندل رفت و پیمبر گفت: «اگر قوم به اطاعت تو در آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تناصر دختر اصبع را به زنی گرفت که مادر ابو سلمه شد و پدر وی سالار و شاه قوم بود.

گوید: و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی طالب به سفر جنگی سوی فدک رفت.

عبدالله بن جعفر گوید: علی بن ابی طالب با یک صد مرد سوی فدک رفت که مطابق ای از بنی سعد بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیمبر خدا خبر بسافت که

جمعی از آنها آهنگ کیمک با یهودان خیبر دارند و علی شبانگاه به راه می‌رفت و روزنها می‌شد و یکی را که خیبر گیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت که وی را به خیبر فرستاده‌اند که کیمک قوم را به آنها عرضه دارد و در عوض حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زید بن حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه، فاطمه دختر زبینه بن بدر، را بکشت، و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دو پایش را به دوشتر بستند و برانندند تا به دو نیمه شد، و او پیری فرزت بود.

و سبب آن بود که پیغمبر زید بن حارثه را سوی وادی القری فرستاده بود که با بنی فزاره روبه روشد و جمعی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و در دین عمرو یکی از مردم بنی سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید از کشتن بدر کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود، و چون زخم وی بهبود یافت پیغمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و در وادی القری با آنها روبه روشد و کسان بکشت که قبس بن مسحر بعسری از آن جمله بود و ام قرفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند و او را به دوشتر بست و در نومه کرد و دختر ام قرفه را با عبدالله بن مسعوده پیش پیغمبر بردند. دختر ام قرفه اسیر سلمه بن عمرو بن اکوع بود و ام قرفه شریف قوم خویش بود و عربان بمثل می‌گفتند: «اگر شریفتر از ام قرفه بودی، بیشتر از این نبودی.» پیغمبر دختر را از سلمه خواست که بدو بخشید و پیغمبر دختر را به حزن بن ابی وهب خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن حزن را از او آورد.

روایت دیگر در باره این سفر جنگی از سلمه بن اکوع هست که سالار قوم ابو بکر بن ابی قحافه بود.

گوید: پیغمبر ابو بکر را سالار ما کرد و به جنگ بنی فزاره رفتیم و چون به آب آنها نزدیک شدیم ابو بکر گفت بخوابیم، و چون نماز صبح بکردیم، ابو بکر گفت تا به آنها حمله بردیم و بر سر آب، کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که بازن

و فرزند سوی کوه سی رفتند و تبری میان آنها و کوه انداختم و چسول تیر را بدیدند
 بایستادند و من آنها را سوی ابو بکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که
 پوستین به تن کرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.
 گوید: «به مدینه آمدم و پیمبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را
 به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفته او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر
 چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من
 ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام و متعلق به تیر است.» و پیمبر او
 را به مکه فرستاد که چند تن از امیران مسلمان که در چنگل مشرکان بودند در عوض
 وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کوزین جابر فهری به سفر جنگسی سوی
 عربیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند و شتران وی را برده
 بودند و پیمبر او را با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبر خدا، رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد در ماه ذی
 حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاجب ابن ابی بلتععه سوی مقوقس
 رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابو شمر غسانی رفت، و
 دحیه بن خلیفه کلبی سوی قیصر رفت، سلطین عمر عامری را سوتی هودین علی حنفی
 فرستاد، عبدالله بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد و عمرو بن امیه ضمیری را
 سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان
 پیمبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود
 و مکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زهری فرستاد که آنرا

ناید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مریم بسا من اختلاف نکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و اوشکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیمان بن عمرو را سوی هود بن علی امیر یمن فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلدنا و عباد بن جلدنا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدوداد و مقوقس چهار کنیز هدیه پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آن جمله بود و حبه بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامه پیمبر را بدوداد در آن نگر بست سپس آنرا میان ران و نهبگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی نازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ماغزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر یازسانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشتگان گسترند و گناه افشاندند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیرسته به آسمان می نگرست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی کنند که آنها نیز در قلمرو تو زیر تسلط تو هستند. به عمه کسانی که فرمانبر تو اند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و از این غم بیا سایی.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستاده امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می رسانیدند. فرستاده امیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گو سفند و شتر دارند و از حادثه عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب بپرس حادثه ای که به دیار وی بوده چیست؟»

و چون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهسور کرده که پندارد پیغمبر است، جمعی پیرو او شده اند و جمعی مخالفت او کرده اند و در میانشان جنگها رفته و بر این حال هستند.»

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه آنچه شما می گفتید، جامه عرب را بدهید تا برود.»
پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «مساءم را زیور و کن و یکی از قوم این مرد، یعنی پیغمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان به ما ناخست و گفت: «شما از قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آید.»